

پراز دریا

پذیرفته و سخنش تصدیق می‌گردد.
و اِنَّهُ مِنْ شَفَعِ لَهٗ الْقُرْآنِ يَوْمَ الْقِيَامَةِ شَفَعٌ فِیْهِ: آن کس که در قیامت قرآن
شفاعتش کند، بخشوده می‌شود.
و من عمل به الْقُرْآنِ يَوْمَ الْقِيَامِ صُدِّقَ عَلَیْهِ^(۱): و آن کس که قرآن از او
شکایت کند، محکوم است...

صدایش می‌لرزید و دلش از اشتیاق پر بود. آن همه که
می‌خواست پرواز کند. بعد از اندکی، گل خوش بوی دیگری
در باغچه ذکر کاشت.

آقا امام صادق (ع) می‌فرمایند: وقتی در صحرای محشر
بنده مؤمن را به پای حساب بخوانند. قرآن در زیباترین
صورت، جلوی او می‌آید و می‌گوید:
یا رب انا القرآن و هذا عَبْدُكَ الْمُؤْمِنُ: خدایا! من قرآنم و این بنده
مؤمن توست.

قد کان یَتَعَبُ نَفْسَهُ بِتِلَاقٍ: خودش را برای
خواندن من به رنج می‌انداخت.
و طیل لیلَهٗ بترتیل و تفیض عیناه اذا تَجَدَّدَ:
شبش را در تمرین من طولانی
می‌کرد، از چشم هایش اشک جاری
می‌شد وقتی با من زنده داری می‌کرد.
فأَرْضِیْهِ کَمَا أَرْضَیْ: او را خشنود کن همان
طور که مرا خشنود کرد.

خداوند می‌فرماید: ای بنده من! این
بهشت برای تو مباح است. بخوان و
بالا برو و چون آیه‌ای بخواند درجه‌ای
بالا رود.^(۲)

بغض مثل یک پرنده آواره در گلوی
زخمی‌ام آشیانه ساخته بود. گویا قصد
مهاجرت نداشت. نفسم بالا نمی‌آمد.
آن لحظات خیلی سبز گذشت. دلم بی
خود می‌لرزید. بی اختیار لبخندی بر
لبانم دوید.

- سعید جان التماس شفاعت.

او گفت: من ذالذی یَشْفَعُ عِنْدَهُ الْآبَازِیْهِ: کیست که در نزد او، جز به
فرمان او شفاعت کند؟!^(۳)

□ □ □

حرف‌های بی تکلف او، که در دریای سینه‌اش موج می‌زد،
تشنگی اعماق وجود را بر طرف می‌کرد که:

خیماره‌ای نزدیکش منفجر شد و ترکش در قلب او نشست.
دلش آرام گرفت. امشب، شب پرواز بود و من ماندم با
بال‌های شکسته.

..... به امید شفاعت او

..... پی‌نوشت:

۱. فرائی از خطبه ۱۷۶ - ۱۱/۱۰.

۲. اصول کافی، باب فضل قرآن، حدیث ۱۲.

۳. بقره، آیه ۲۵۵.

چشمک ستاره‌ها، روی مخمل سرمه‌ای آسمان عادی بود.
انگار لشکر ستاره‌ها در پشت خاکریز «راه شبیری» سنگر
گرفته‌اند، تا برای همیشه یاد مردانی را که از روی همین
خاک به آسمان راه گشوده‌اند، پاس بدارند. بیرون چادر
نشسته بود. در گوشه‌ای تنها.

زیر نور منورها، اشک هایش مثل یاقوت سرخ تلالو داشت.
وحید و سعید همیشه با هم بودند و حالا در این شب پر منور،
پیکر سعید در آغوش وحید بود. چه گریه غریبانه‌ای داشت
وحید! پیشانی سعید را می‌بوسید و با بغض می‌گفت:

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد

یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

چند روز پیش سعید با خودکار میان بچه‌های می‌گشت و از
همه می‌خواست روی پیراهنش را
امضاء کنند تا در آن دنیا شفاعتش
کنند. هیچ کس نمی‌دانست که خوا
باید ما را در آن دنیا شفاعت کند.

□ □ □

بعد از آن شب، چشمان وحید
کاسه‌ای شد پر از دریا.

و من هر روز، لحظاتی به زوایای
خاطراتش سر می‌گذاشتم...

قرار نبود بی هم جایی برویم، اجاره
نشین گوشه لب‌های سعید بود.
همیشه حس می‌کردم روح نیمه
کاره‌ام با او کامل می‌شود. همه در کنار
او فرصت می‌یافتند که خودشان
باشند، در عین آن که بی اعتنایی هم
نمی‌کرد و با همه گرم می‌گرفت. وقت
مصافحه با دو دست پیش می‌آمد و با
تمام قد، خم می‌شد.

حرف هایش همان قدر که لطیف و
دوست داشتنی برای من بود، غریب

بود و دست نیافتنی، مثل پرنده‌ای جا مانده از دسته‌اش به
شتاب بال می‌زد.

همیشه قرآن جیبی کوچکی، همراه داشت که قلب بی
قرارش را آرام می‌کرد.

از او حکایت پشت پرده این انس را جويا شدم. حرفی که
برایش دل آرا بوده و به آن تحرک داده بود. به طرف چادر
رفت و بعد از کمی، با اقبانوس بی انتها بازگشت.

رو به سمت نجف نشست و من هم در کنارش.

سعید «نهج البلاغه» را گشود با حنجره‌ای حسینی و سوز و
گدازی عاشقانه می‌خواند:

و اعلموا انه شافعٌ مُشَفِّعٌ و قائلٌ مُصَدِّقٌ: آگاه باشید که شفاعت قرآن

